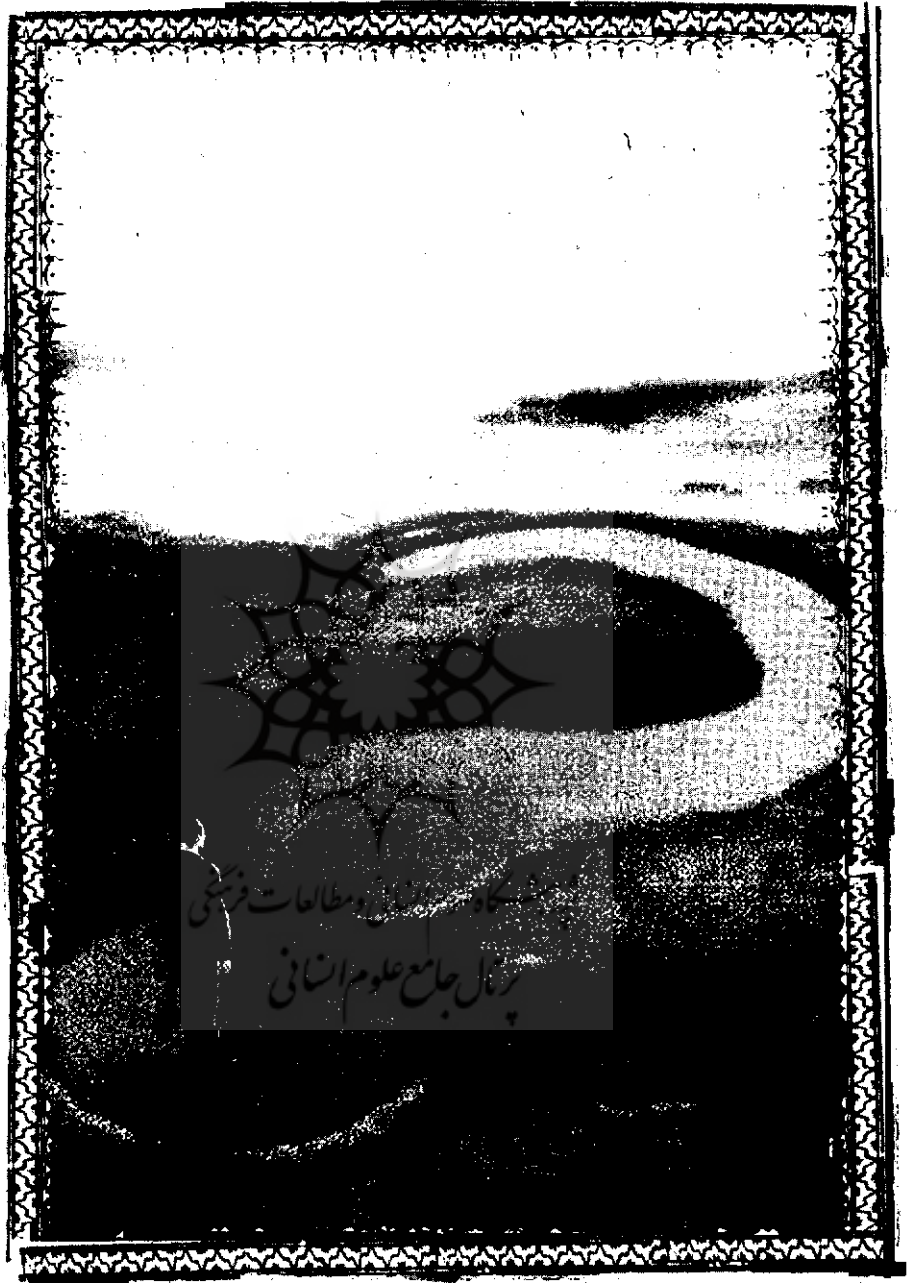
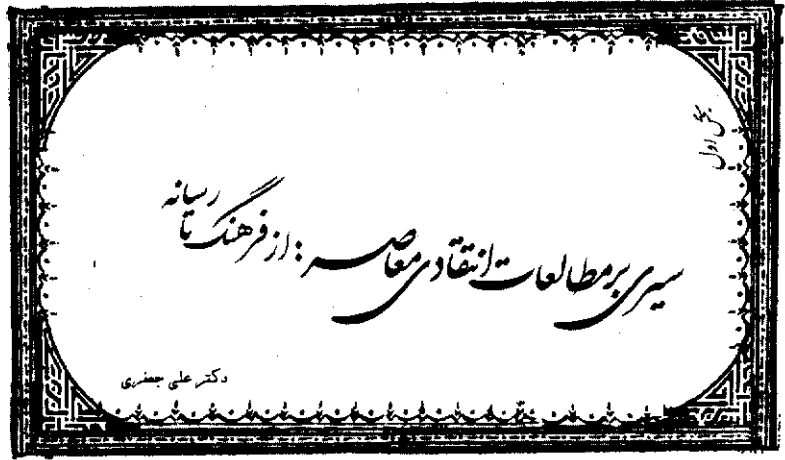


پرویش گاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

انفصاف



کتابخانه و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

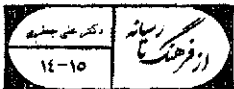


درآمد

نظریه انتقادی مفهومی گسترده و پر کاربرد است که در جهان دانشگاهی انگلو-آمریکن و به طور پیشینی در دپارتمان‌های ادبیات انگلیسی دانشگاه به کار رفته است. خود واژه نخست، به آثار و پژوهش‌های مربوط به مکتب فرانکفورت مرتبط است؛ برای نمونه هورکهایمر، آدورنو، بنیامین و مارکوزه. نظریه انتقادی در میان متفکران مذکور به عنوان درگیری انتقادی با مقولات اجتماعی و فلسفی در پی دگرگون ساختن شیوه‌های تحقیقی برخاسته از چهارچوب نظری مارکسیستی و برای مفهوم‌سازی روابط اجتماعی تصور شده است. همان‌گونه که آدورنو و هورکهایمر در کتاب خود، دیالکتیک روشنگری، بیان می‌کنند، تمایل آثار مکتب فرانکفورت به زیر سوال بردن بسیاری از ایده‌های کلیدی مارکسیسم از جمله پراتیک سیاسی پرولتاریا و انقلاب علیه بورژوازی یا تاکید و تصریح بر ایده‌آل روشنگری که عقلانیت باشد، به عنوان کلید فراهم‌آورنده تحول اجتماعی بوده است. از دهه ۱۹۸۰ مفهوم نظریه انتقادی یا رویکرد نقادی متنی که در آثار متفکران ساختارگرا، پسا ساختارگرا و پست‌مدرن مانند دریدا، فوکو و لیوتار تجلی می‌یابد، گره می‌خورد. هم‌چنین نظریه انتقادی در پذیرش رویکردهای برخاسته از تاریخ‌گرایی نو و نیز آراء روان‌شناسانه ژاک لاکان فضای فراخ‌تری گشود. به دلیل وجود عناصر و رهیافت‌های متعدد، نمی‌توان تعریف واحدی از نظریه انتقادی ارائه کرد.

یا فعالیت ساختارگرایی فرانسوی، مجموعه‌ای از تحلیل‌های متنی با تمرکز بر خوانش‌های روشنگرانه متون ادبی در سایه زبان‌شناسی فردرینان دو سوسور در دهه هفتاد میلادی توسعه می‌یابد. این جاست که متن به منزله شبکه‌ای ساختاری از نشانه‌ها در نظر گرفته می‌شود. معانی متن نه به واسطه تک‌تک نشانه‌ها ایجاد می‌شود که به علت رابطه و پیوند حاصل از تفاوت و اختلاف میان آن‌ها و

1. Critical theory





هم‌چنین از طریق نسبت تضادهای دودویی یا دوگان‌ها ایجاد می‌شوند.

تحلیل ساختارگر به دنبال فراهم کردن توصیفی عینی - علمی از اقتصاد ساختاری معنایی بوده است که درون متن حاضر و موجود است. (سوسور، ۱۹۷۴) نظریه تازه‌تر انتقادی را می‌توان در فعال شدن موج گذر ساختارگرایی به پس‌ساختارگرایی و در آثار متفکران مهمی چون *پل دو مان* و *ژاک دریدا* دید. دریدا در کتاب خود با نام *Of Grammatology* از استراتژی دفاع می‌کند که نامش را *واسازی* یا *Deconstruction* نهاده است. *واسازی* در تحلیل متن، ابژه ساختارهای متضاد معنا را زیر سؤال می‌برد و از این‌رو امکان شناسایی و پرسش از مینا، گونه‌ها و دستورات مفهومی که به طور سلسله‌مراتبی، در کارهای اخیر صورت گرفته و در نظریه انتقادی سامان یافته‌اند، فراهم می‌سازد. شاید موثرترین کار دریدا وضع اصطلاح *تفاوت* یا مفهومی است که به تعویق معنا در زبان اشاره دارد. زبان با توجه بدین مینا، صرفاً نظامی از تفاوت‌ها نیست - آن‌گونه که فردینان دو سوسور بیان می‌کرد - بلکه نظامی از تفاوت است. (دریدا، ۱۹۸۱: ۲۸) این دیدگاه نسبت به زبان در نظریه انتقادی، به تولید خوانش‌های متون ادبی و فلسفی منجر شده است که بر فهم‌پذیر کردن سلسله‌مراتب حاضر در آن‌ها تمرکز می‌کنند و سپس تلاش می‌کنند تا آن سلسله‌مراتب معنا را به واسطه به‌کارگیری فرض تفاوت به تعویق اندازد یا سست و ناپیدار کند.

واقعیت دیگر نظریه انتقادی، نسبی‌گرایی اپیستمیک یا معرفتی است. ریشه‌های این نسبی‌گرایی را می‌توان در دو زمینه ردیابی کرد. نخست، بازیابی نوشته‌های میشل فوکو است که تحلیل او از گفتمان‌های قدرت، منجر به تکیه بر اهمیت روابط قدرت در بازسازی معنای درون متون می‌شود.^۲ دومین زمینه، دفاع ژان فرانسوا لیوتار از تکثرگرایی پست‌مدرن همراه با توجه به پرسش از مقولات اخلاق و معرفت در آثارش هم‌چون *وضعیت پسامدرن* است که نقش مهم خویش را بر نظریه انتقادی نهاده است. نوشته‌های *ژان بودریار* نیز هم‌چون لیوتار بر نظریات متفکران نظریه انتقادی اثرگذار بوده است.^۳ با توجه بدین نکات و با وجود آن‌که نظریه انتقادی ریشه در دیپارتمان‌های ادبی دانشگاه‌ها داشته ولی به پرسش از مقولاتی می‌پردازد که عموماً منحصر به علاقه فلاسفه بوده است؛ پرسش از ماهیت هویت، معنا، پیوند و رابطه میان زبان و تجربه (بحث واقع‌گرایی در برابر ضدواقع‌گرایی) از

۲. شاید در این زمینه بتوان مهم‌ترین تأثیر فوکو را بر کار ادوارد سعید دید که بر آگاهی انتقادی رو به رشد نسبت به مقولات استعماری و پس‌استعماری در فرهنگ معاصر اثرگذار بوده است.
۳. برای نمونه می‌توان به روایت نوریس در کتاب خود با نام *نظریه غیرانتقادی* به سال ۱۹۹۲ اشاره کرد.

جمله مهم‌ترین کارکردهای این نظریه است.

در نهایت می‌توان سعی و تلاش متفکران انتقادی در برگردان همه تجربه‌های بشری به آنچه که متنیّت خوانده می‌شود، نقدگری ایشان نسبت به نظرات واقع‌گرایانه برخی فلاسفه مثلا در سنت تحلیلی و در واقع حملات آن‌ها به خود فلسفه را به عنوان نشانه‌ای از تلاش جهت لو دادن و به دنبال آن کنترل آن چه که هستی‌شناسی، متافیزیک، اخلاق و معرفت‌شناسی والا و برتری است که به طور سنتی بر زمینه فکری فلاسفه تسلط داشته است، تلقی نمود.

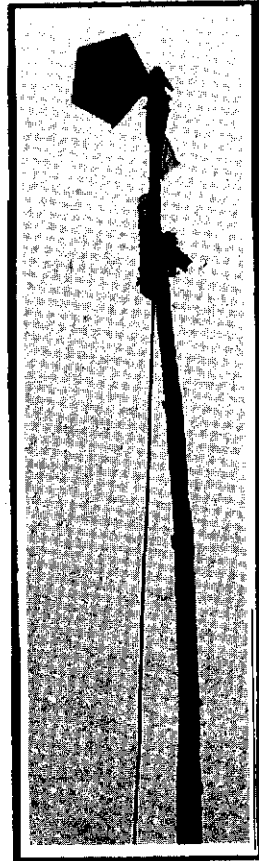
مکتب فرانکفورت

واژه مکتب فرانکفورت به آثار فلاسفه، منتقدین فرهنگی و علمای علوم اجتماعی ارجاع دارد که به موسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت تعلق داشته‌اند و یا در آن گرد هم می‌آمدند. اعضای مهم آن عبارتند از ماکس هورکهایمر، تئودور آدورنو، هربرت مارکوزه، اریش فروم، والتر بنیامین و یورگن هابرماس؛ موسسه مذکور در سال ۱۹۲۴ گشایش یافت ولی در سال ۱۹۳۰ و با رهبری ماکس هورکهایمر، رویکرد متمایزی به جریان غالب فکری آن برهه، مارکسیسم، در موسسه رشد یافت. رهیافت مکتب فرانکفورت را می‌توان به منزله تلاش در توسعه روایت مارکسیسم هگلی دانست که متناسب با شرایط سرمایه‌داری قرن بیستم بود.

آثار اندیشمند مارکسیست مجار، جرج لوکاچ و به ویژه کتاب مهمش با نام تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱۹۲۳)، تأثیرات مهمی بر مکتب فرانکفورت نهاد. خوانش لوکاچ از مارکس که در زمینه سنت فلسفی کانت و هگل ریشه دارد، در پی تعدیل روایت مارکس از سرمایه‌داری با شناخت اهمیت کار جامعه‌شناس آلمانی ماکس وبر (به ویژه تحلیل وی از افزایش نقش بوروکراسی و بازی مدیریت و رهبری در صنعت و حکومت معاصر) است. (لوکاچ، ۱۹۷۱) مکتب فرانکفورت علاوه بر این، علائق خویش به تحلیل روانی‌لروان‌کاوی و از این‌رو پروژه آمیزش آثار مارکس و فروید را نیز به کار خود اضافه کردند. به طور کلی مکتب فرانکفورت و به خصوص تحت هدایت هورکهایمر، به دنبال پروژه‌های تحقیقاتی چندرشته‌ای بوده‌اند که در آن، تحقیق تجربی علوم اجتماعی با نظریه مارکسیستی تجزیه و تحلیل می‌گردد.

هورکهایم رویکرد مکتب فرانکفورت را با نام نظریه انتقادی مشخص می‌سازد. او تمایزی بین نظریه انتقادی و آنچه که خود نظریه سنتی نامیده است، می‌نهد. نظریه سنتی، که از اوایل قرن هفدهم بر تحقیقات علمی غرب (و از این‌رو بر روشنگری) حاکم بوده است، فرض خود را بر این نکته بنا می‌کند که دانشمن، مستقل از ابژه مورد مطالعه‌اش است. روش‌شناسی علمی دقیق و منطقی به عالم اجازه می‌دهد تا جهان را آن‌چنان که هست، مشاهده و توصیف کند و به تولید فرضیات و قوانینی جهت توضیح آن بپردازد. از نظر هورکهایم، این امر منجر به غفلت از این واقعیت است که عالم (و از این‌رو کل نهاد علم) محصول نیروهای اجتماعی و تاریخی است. عالم مستقل از جامعه و فرهنگی که وی درون آن زیسته، نیست. بنابراین، از منظر هورکهایم، آن شیوه که عالم بدان طریق به دنیا می‌نگرد و شیوه‌ای که از آن‌چه دیده مفهوم می‌سازد، تحت شرایط جامعه بر ساخته می‌شود. هم‌چنین و دست‌کم برای علوم اجتماعی، ابژه‌ای که عالم به مشاهده آن می‌پردازد، نیز خود محصول تغییر و تحول تاریخی است. نظریه انتقادی چنین مواردی را تصدیق می‌کند و آن‌ها را در رویکرد خویش به تحقیق و تحلیل تجربی به کار می‌گیرد. آن‌چه که اهمیت دارد، این است که نظریه‌پرداز انتقادی از این مطلب آگاه باشد که شیوه نگرش او به دنیا تحت شرایطی از جمله ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک جامعه است. از این‌رو می‌توان گفت که نظریه انتقادی دارای ویژگی تامل بر خویشتن و خودبازنگری است. این رویکرد نه تنها دربرگیرنده این است که جامعه مفهومی مستقل از مشاهده‌گر نیست، بلکه جامعه دریافت و فهم از خویش را شکل می‌دهد و منحرف می‌سازد. نظریه انتقادی را باید گونه‌ای از نقد ایدئولوژی دانست؛ یعنی باید گفت که نظریه انتقادی صرفاً تحلیل ساده‌ای از محدود یا مقید شدن اجتماعی معرفت (که می‌توان آن را در جامعه‌شناسی معرفت یافت) نیست بلکه علاوه بر آن، بازشناسایی ساختارهای قدرت درونی/نهادی این محدودیت یا مقید شدن است. از این‌رو، معرفت نقشی محوری در بازتولید نابرابری سیاسی و جامعه طبقاتی ایفا می‌کند.

پیدجیدگی‌های این رویکرد را می‌توان در قیاس با کار لوکاچ روشن‌تر کرد. لوکاچ نیز از توسعه تاریخی و محدود و مقید شدن سوژه‌شناسنده و ابژه‌شناختی در تحقیق علمی و فلسفی آگاهی داشت. با این وجود وی معتقد بود که نگرشی را که در نهایت رها از انحراف و اعوجاج ایدئولوژیک



باشد، در پرولتاریا و به طور دقیق‌تر در حزب کمونیست می‌توان یافت. (لوکاچ، ۱۹۷۱) مکتب فرانکفورت چنین فرضی را هرگز در ادله تجربی و سیاسی خویش به کار نبرد. در اواخر دهه ۱۹۳۰ عمده اعضای مکتب فرانکفورت چشم خویش بر هرگونه امیدی به پتانسیل انقلابی طبقات کارگری علیه سرمایه‌داری فرو بستند. طبقه کارگری چون دیگر طبقات به شدت درآمیخته و فرو رفته در سرمایه‌داری دیده می‌شود. در این‌جا بر اساس روایت متکامل وبر از بوروکراسی، ادعا می‌شود که همه گروه‌های درون جامعه به یک اندازه تحت سیطره نظام‌های اداری حکومت و صنعت هستند و طبقات نه بر اساس قدرت که بر مبنای رفاه مادی متمایز گشته‌اند. از این‌رو پرولتاریا دیگر بازنمای دیدگاهی ممتاز به سرمایه‌داری نیست. هم‌چنین، نگرش تکاملی تاریخ که لوکاچ (برگرفته از ماتریالیسم تاریخی مارکس) از آن دفاع می‌کند، از سوی فرانکفورتی‌ها رد می‌شود. تاریخ، از منظر ایشان، رهایی تدریجی انسانیت نیست، بلکه تنگ کردن چنگال کنترل تکنیکی و اداری بر همه انسان‌هاست. مکتب فرانکفورت از نظر سیاسی اتوریته نظام‌های سیاسی نظیر استالینسم، نازیسم و نیز مدیریت بوروکراتیک دموکراسی‌های غربی را زیر سؤال می‌برد. این امر ایده کلیدی کتاب دیالکتیک روشنگری اثر آدورنو و هورکهایمر است. این کتاب در دوران پناهندگی آدورنو و هورکهایمر به ایالات متحده آمریکا در زمانه جنگ نگاشته شده است. روشنگری به عنوان کارکردی انتقادی، اسطوره و خرافه را کنار می‌زند. با رشد و تکامل آن، توانایی انتقادی مذکور کند شده، تقلیل می‌یابد تا آن‌جا که پروژه خودانتقادی نیز متوقف می‌شود. در این‌جاست که به اصولی انتزاعی جنگ می‌زند، اصولی که خود به اسطوره‌ای نو بدل شده و بایستی بی‌دلیل پذیرفته شوند. روشنگری با دکماتیک شدنش، خود به اتوریته دیگری بدل می‌شود. (هورکهایمر و آدورنو، ۳۵ - ۳۰: ۱۹۷۳).

در این‌جا باید بدین نکته اشاره کرد که برخلاف نقدگری اخیر پست‌مدرنیستی از روشنگری، آدورنو و هورکهایمر به سادگی روشنگری را رها نمی‌کنند. همان‌گونه که آدورنو اشاره کرده است: مشکل میزان بسیار اندک روشنگری (یعنی خودبازنگری انتقادی) است و نه میزان فراوان و گسترده آن. از این‌رو موضع مکتب فرانکفورت نوعی تعادل و توازن موشکافانه (و در زمانی نامعلوم) بین اجتناب از ادعاهای دکماتیک نظام‌ها با تکیه بر خود انتقادی و میل به متحد ماندن از نظر سیاسی و نه رجعت به آن‌چه

که موضع ناخوشایند نسبی‌گرایی فرهنگی نامیده‌اند، است. آدورنو خود اذعان دارد که یک نسبی‌گرا، نه تنها در باب معرفت که همچنین حول داورى‌ها درباره‌ی خیر اخلاقی و عدالت سیاسی گرفتار شرایط فرهنگی است و در نتیجه از به چالش کشاندن نظام سیاسی که درونش می‌زید، ناتوان مانده است.

مکتب فرانکفورت علاوه بر رهیافت خود به مقولات فلسفی، میراث غنی و متنوع نظریه‌پردازی درباره‌ی فرهنگ را بر جای نهاده است. برای نمونه می‌توان به جامعه‌شناسی ادبیات از لئو لوتنهال (۱۹۸۹) اشاره کرد. لوتنهال بر پیشبرد خوانش مارکسیستی از ادبیات تمرکز کرد. وی توضیح می‌دهد که چگونه ساختارهای اقتصادی و طبقاتی در قالب و محتوی آثار ادبی نمایان می‌شوند. هورکهایمر و آدورنو در دامنه‌ای وسیع‌تر نوشته‌هایی درباره‌ی موسیقی، ادبیات و فرهنگ عامه‌پسند منتشر کرده و تلاش کردند تا جامعه‌شناسی مارکسیستی هنر را با زیبایی‌شناسی اصیل‌تری پیوند دهند. مهم است که بدانیم فرانکفورتی‌ها هنر را (و به ویژه هنر آوانگارد مدرنیستی) از منابع محدود مقاومت می‌بینند که در فضای سرمایه‌داری متاخر باقی مانده است و از این‌رو می‌توان هنر مذکور را منبع بینش و بصیرت سیاسی بنابر آن‌چه که نظریه‌ی انتقادی به ما می‌آموزد، دانست.

اگر در این مطلب بیشتر مذاقه کنیم به دو امر متناقض برمی‌خوریم؛ نخست این‌که هنر از نظر آدورنو یکبار به منزله‌ی واقعیتی اجتماعی و مستقل است. این‌جاست که می‌توان گفت در یک طرف، آدورنو و هورکهایمر، اعتبار ملاحظات جامعه‌شناسی هنر که آن را به منزله‌ی محصول نیروهای اجتماعی و اقتصادی می‌بینند و علاوه بر آن، اثر بازارهای بورژوا در توسعه‌ی هنر، تأیید می‌کنند. در طرف دیگر، آنان مدعی هستند که هنر می‌تواند همچنان ارزش زیبایی‌شناختی دارا باشد. نکته‌ی این مطلب در این‌جاست که آن ماده‌ای که هنر به کار می‌بندد (ماده‌ی فیزیکی مانند رنگ یا صوت، یا قالب‌ها و ژانرهایی که هنرمند از نسل‌های پیش به ارث می‌برد) خود، تاریخ اجتماعی پیوندیافته با هنرها دارد. مواد هنری خود دارای تنهشتی از محتوای اجتماعی هستند و دقیق‌تر می‌توان از منظر جامعه‌شناسی گفت که آنان به طور اجتماعی محدود و مقید گشته‌اند. با این وجود، هنرمند در عین آن‌که کار بازار هنر را می‌پسندد، از آزادی‌ای برخوردار است که دیگر تولیدکنندگان اقتصادی از آن بهره‌ای نبرده‌اند. اثر هنری در قیاس با دیگر کالاها صرفاً جهت استفاده و سودآوری (یا ارزش انبوه) شکل نمی‌گیرد. بلکه

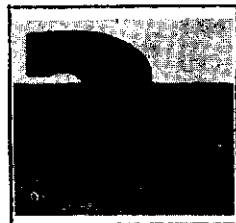
هنرمند از آزادی پیگیری مسائل ناب هنری و تولید برای اهداف هنری (و نه اقتصادی) برخوردارست. هنرمند گرچه تولیدکننده‌ای مانند دیگران درون سرمایه‌داری است و مواد مورد استفاده‌اش از بطن جامعه او به دست می‌آید ولی وی آزاد است تا با آن مواد هر چه می‌خواهد انجام دهد و مواد را به بازی خویش گیرد. از این رو هنرمند قادرست تا شیوه‌های مرجح، ایدئولوژیک و جهان‌نگری‌ها را برهم زند. در نتیجه اهمیت هنر آوانگارد از منظر آدورنو و هورکهایمر، واپاشی توهّمات ناشی از فهم و درک روزانه ما از جهان‌مان است. هنر خوب به واسطهٔ خلاقیت و نوآفرینی‌اش، سیاست خوبی است. هنر، آن‌گونه که هورکهایمر مطرح کرده است، شکستن قالب‌های معمول ارتباطاتی است که بر حیات اجتماعی سلطه یافته و آن را ملالت‌بار نموده است. بنابراین آن‌چه که طبیعی می‌نماید؛ یعنی آنی که مرجح است بدل به آن‌چه که غیر طبیعی است، می‌شود؛ یعنی به صورت پروبلماتیک و فرهنگی نمایان می‌شود. (هورکهایمر ۲۷۹: ۱۹۷۲)

با این همه، هورکهایمر و آدورنو بی‌درنگ به مشکل عمدهٔ هنر معاصر اشاره می‌کنند: اکثریت مردم از آن روی گردانند؛ چرا که هیچ مطلبی برای عرضهٔ بدان‌ها ندارد. در این جاست که فرهنگ عامه برتر از هنر والا خواهد بود. بار دیگر و در این‌جا خواننده یا مخاطب مکتب فرانکفورت درون تناقض‌ها گرفتار می‌شود؛ بی‌آن‌که به راه‌حلی یا تجلیلی سیاسی دست یابد. می‌توان تا این‌جا گفت که ایشان گرچه قادر به نظریه‌پردازی دربارهٔ امر نادرست درون جامعه می‌شوند ولی از عملی ساختن یا مرتبط ساختن آن دانش با هرگونه جنبش سیاسی عامه ناتوان هستند.

صنعت فرهنگ از جمله مهم‌ترین کلیدواژه‌ها و مفاهیم برساختهٔ مکتب فرانکفورت و به ویژه آدورنو و هورکهایمر در کتاب دیالکتیک روشنگری در ارجاع به تولید و بازتولید فرهنگ توده است. این مفهوم متناقض‌نما سعی دارد تا باقی‌ماندهٔ فرهنگ در جامعهٔ به شدت بوروکرات و دارای عقلانیت ابزاری سرمایه‌داری متاخر را در دست گیرد. ریشهٔ روایت صنعت فرهنگ را می‌توان در اقتصاد هم‌چون بخشی درون بازتفسیر ماتریالیسم دیالکتیک که درون‌مایهٔ اصلی کتاب مذکور را شکل می‌دهد، دید. صنعت فرهنگ، از تبلیغات و به همان اندازه از رادیو و سینما بهره می‌برد تا ارزش فایده/مصرف را (آن‌چه که مصرف‌کنندگان از کالا انتظار دارند) بدل به چیزی کند که توسط نظام سرمایه‌داری تولید

گشته است. می‌توان گفت که ترکیب تبلیغات تجاری و رسانه‌های جمعی منجر به تولید سبک زندگی سرمایه‌داری و نه صرفاً یک سلسله کالاهاى خاص می‌شود. استقلال ارزش فایده/مصرف در قرن نوزدهم، بر اساس تحلیل آدورنو استقلال و قوه مقاومت (در برابر سرمایه‌داری) به سوژه انسانی می‌بخشد. این استقلال امروزه به طور فزاینده‌ای کاسته شده و نیست می‌شود (آدورنو ۱۹۹۱). در عوض فنون اداری که به عنوان بخشی از نیروهای تولیدی (جهت افزایش کارایی صنعت) رشد یافت، اکنون اساس و بنیادی برای روابط تولیدی گشته است (و از این رو مبادلات بازار و مالکیت سرمایه تحت سلطه سازمان بوروکراتیک قرار می‌گیرد). تضاد و تناقض میان نیروها و روابط تولید، که برای مارکس منجر به سقوط سرمایه‌داری می‌شد، در این جامعه سراسر اداری و اجرایی محو می‌شود.

روایت صنعت فرهنگ به مراتب توسط منتقدین و به ویژه متفکرین مطالعات فرهنگی، کم اهمیت قلمداد شده است. در این جا باید بدین نکته اشاره کرد که هورکهایمر و آدورنو سوژه‌های انسانی را آشکارا قربانیان منفعل صنعت فرهنگ نمی‌پندارند و نیز صنعت فرهنگ را صرفاً ابزاری برای حاکمیت طبقاتی نمی‌دانند. سرمایه‌داری متاخر هر فردی را محدود و مقید ساخته و از هر فردی بهره‌کشی می‌کند، بنابراین گرچه بورژوازی مالک اموال ممکن است به سودبری مادی از نظام ادامه دهد ولی به اندازه همان طبقات که از مالکیت اموال بهره‌ای نبرده‌اند، فاقد قدرت هستند با این همه، سوژه‌های فاقد قدرت همچنان به جنال با این نظام و به ادامه حیات درون آن ادامه می‌دهند. هورکهایمر و آدورنو به تنوع مصرف صنایع فرهنگی نیز اشاره می‌کنند. برای نمونه فرستنده موج کوتاه رادیو/رادیو محلی، تلاش می‌کند تا نسبتی از استقلال و فردیت خود را با ساخت و عملکرد رادیوی خویش و نه پذیرش آنچه که از بالا رسیده و آماده شده حفظ کند. دیگران از پوشش صنایع فرهنگی مانند سینما بهره می‌برند تا آن غم و اندوه را که منجر به ناتوانی ایشان در جهان واقعی می‌شود، معترف باشند. حتی درون صنعت فرهنگ، همه محصولات همگن نیستند. اورسن ولز (و بعدها آنتونیونی) نشان می‌دهند که سینما پتانسیل انتقادی و خودبازنگری‌ای که آدورنو به همه هنرهای مستقل تعمیم داده است را دارد. (کوک، ۱۹۹۶)



مکتب مطالعات فرهنگی معاصر بیرمنگام

مکتب مطالعات فرهنگی معاصر بیرمنگام در سال ۱۹۶۴ به عنوان مرکز تحقیقات فارغ التحصیلی در دانشگاه بیرمنگام در بریتانیا پایه‌گذاری شد. این مرکز نقش مهمی در توسعه مطالعات فرهنگی در بریتانیا ایفا کرده است. در مراحل آغازین، تحت هدایت و رهبری ریچارد هوگارت و استوارت هال از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۹ به توسعه موضوعات مطرح در مطالعات فرهنگی و روش‌های تحقیق و تحلیل پرداختند. در زمان مدیریت هال، موضوعات تحقیق از نخستین علائق ایشان درباره فرهنگ زیسته طبقات مختلف (برگرفته از کار هوگارت در کتاب کاربردهای سواد به سال ۱۹۵۷) تا مرکزیت رسانه‌های جمعی و حوزه‌های مربوط به جوانی و خرده‌فرهنگ‌ها، آموزش، نژاد و جنسیت تحول یافت. مرکز از بدو تولد قالبی میان رشته‌ای با توجه عمده بر جامعه‌شناسی و نقد ادبی و البته تاریخ (برای نمونه تاثیر کار اثر ای. پی. تامپسون به سال ۱۹۶۳) به خود گرفت. رویکردهای نظری این مرکز را می‌توان از یک نظر، واکنشی به رویکردهای آمریکایی مطالعات ارتباطات جمعی و رسانه‌ها دانست. مبنای عمده رویکردهای مطالعات فرهنگی، نظریات روشنفکران اروپایی (برای نمونه ساختارگرایی آلتوسر و بارت) است. آنان رسانه‌ها را به منزله نهادهایی هژمونیک و ایدئولوژیک در نظر می‌گیرند. از این روست که فرهنگ عامه‌پسند از منظر ایشان به عنوان پایگاه مقاومت و مذاکره و چانه‌زنی گروه‌های حاشیه‌ای و فاقد قدرت درون جامعه دیده شده است. ماهیت مشارکتی و میدانی تحقیق نیز از جمله دیگر ویژگی‌های مطالعات فرهنگی مرکز است. در طول مدیریت ریچارد جانسون و سپس جرج لورین تغییراتی در تمرکز مرکز بر تحلیل متنی به سوی تاریخ زندگی روزمره توسط عده‌ای از مفسرین تشخیص داده شد. در سال ۱۹۸۸ مرکز به دیپارتمان مطالعات فرهنگی تبدیل گشت که علاوه بر دوره‌های تکمیلی، دوره‌های آموزشی ویژه دانشجویان هم برگزار می‌کند. (ترنر، ۱۹۹۶)

مطالعات فرهنگی

مطالعات فرهنگی^۴ به منزله رشته‌ای آکادمیک حاصل برخورد گفتمان‌های متعدد است: گفتمان‌های علمی دانشگاهی نظیر جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، روان‌شناسی، علوم سیاسی و اقتصاد و...



زیرشاخه‌های علمی خاص ایشان که در دوران مدرن یا عصر جدید به ویژه طرفداران بسیار یافته است، مانند جامعه‌شناسی فرهنگ یا انسان‌شناسی فرهنگی، روان‌شناسی اجتماعی، سیاست‌گذاری فرهنگی و اقتصاد سیاسی.

از سویی نیز، گفتمان‌های غالب اجتماعی عصر جدید در شکل‌بندی مطالعات فرهنگی اثرگذار بوده‌اند. گفتمان فرهنگ واحد جهانی از سوی افرادی چون آرنولد توین‌بی تاریخ‌دان مطرح و اشاره به یکسان‌سازی و فراگیری فرهنگ مسلط غرب (که نمونه عینی‌اش را می‌توان پروژه آمریکایی‌سازی دانست) و از بین رفتن دیگر فرهنگ‌ها و خرده‌فرهنگ‌ها به ویژه فرهنگ شرق (که خویش را در تقابل با فرهنگ غرب می‌بیند) دارد و در برابر آن گفتمان چندفرهنگ‌گرایی است که بر ناگزیربودن جامعه مدرن متأخر از تشکیل و تعدد گروه‌های فرهنگی متمایز تأکید دارد. گروه‌هایی که روزی به واسطه تجربه تلخ استعمار و سرکوب از سوی جامعه، علیه فرم‌های سنتی نظم صف‌آرایی کرده و ضد آن می‌شوریدند و حالا باید بر هویت فرهنگی خود به منزله موجود محقق تأکید ورزند. گفتمان استعمار که عمدتاً اروپایی‌مخوّر بود و در بطن انقلاب صنعتی و فکر اروپاییان نهفته بود، روشنگری را به منزله فریب توده‌ها، جابجایی نهادها و تخریب فرهنگ عامه و فولکلور مردم جوامع مستعمر می‌پنداشت. این‌جاست که فریاد روشنفکران برخاسته همان انقلاب فکری و صنعتی چون فرانکفورتی‌ها گوش سرمایه‌دارها را اندک می‌آزارد. گفتمان پسااستعماری واکنش معنادار مطالعات فرهنگی به استعمار است. جوامع استعمارزده پس از دوره‌های جنگ و خشونت، سنت، نهادها و فرهنگ عامه خویش را بازتولید و بازسازی می‌کنند، به ویژه فرایند بازتولید در احیای زبان قومی یا نژادی خاص آن فرهنگ جلوه می‌کند. فرایندی که در کل سعی دارد از اروپامحوری استعمار، کانون‌زدایی کند. پسااستعمارگری خود شیوه‌ای فرهنگی برای مبارزه و مقاومت در برابر استعمار و گفتمان فرهنگ واحد جهانی است و از این جهت با چند فرهنگ‌گرایی پیوند می‌یابد. در دیالکتیک میان امور جزئی و خاص فرهنگی و مقولات کلی چون قوم، ملت، سرزمین و در تقابل و گسست از سنت اثبات‌گرایی علمی، تحویل‌گرایی اجتماعی یا عینی‌گرایی و سو گرفتن به مطالعه سوپژکتیو یا ذهنی فرهنگ، مطالعات فرهنگی چون پروژه‌های انتقادی قد علم می‌کند. پروژه‌ای که نه روش‌شناسی تحقیقی خاص و واضح دارد و نه



موضوع سازمان یافته و مشخصی، گویا *میلنر* و *برلویت* این امر را این گونه روشن می‌سازند که: کیفیت غیرمعمول و چندمعنای مطالعات فرهنگی که به واژگان مطالعات و فرهنگ یا فرهنگی برمی‌خورد، نه تنها اجماع روشنی بر این که چه چیز مورد مطالعه قرار می‌گیرد، نیست، بلکه در رابطه با نحوه سازمان دادن بدین مطالعات نیز اجماع موجود نیست. مفاهیم متعدد مطالعات فرهنگی را از دید معنا، به نظر می‌توان در چهار دسته عمده قرار داد: به عنوان میان یا پسارشته‌ای، به عنوان دخالت سیاسی به رشته‌های آکادمیک موجود، به عنوان یک رشته در کل جدید، به منزله جستارمابه‌ای نو و در نهایت به منزله رشته‌ای نو دربارهٔ یک پارادایم نظری نو.^۵

و مک‌گیگان نیز این چنین می‌گوید:

آنچه که من می‌خواهم بگویم این است که عموماً سه سطح را در رابطه با پیشرفت مطالعات فرهنگی می‌توان در نظر گرفت. نخست دربارهٔ جریان و جنبش ایده‌ها و افکار درون رشته، جانشینی، قیاس ناپذیری و تعامل بین پارادایم‌ها و پروپلماتیک‌هاست. این سطح، رسمی‌ترین توضیح مطالعات فرهنگی به عنوان پروژه‌ای آکادمیک است. دوم، مطالعات فرهنگی امکان دارد دربارهٔ شکل‌گیری‌اش، آن گونه که ویلیامز مصر به انجامش بود، درک شود. این سطح دربرگیرندهٔ بافت‌های نهادی و تاریخی و نشان‌یاب ظهور و تغییرات مطالعات فرهنگی است. سوم، کشف و درک سیاست بازنمایی مطالعات فرهنگی است، مکانیسم‌های پذیرفتن و دربرگرفتن و طردکردن و کنارگذاشتن که کنشگری یا عملیات را درون رشته تنظیم می‌کند: در اصل، تنظیم‌کنندهٔ فردی است که مقولاتی را تعریف و مقاصدی را در نظر دارد.^۶

حدود سی سال از عمر حوزهٔ پژوهشی نویی می‌گذرد که آغازش در بریتانیا و بعدها با گسترش به آمریکای شمالی و استرالیا با ظاهر آکادمیک مطالعات فرهنگی امروز از رشته‌های مطرح دنیاست. آن گونه که استوارت هال در اشارات خویش به تاریخ مطالعات فرهنگی توجه دارد، آغاز استقرار رشته همراه با پیوست‌ها و گسست‌ها بوده است:

آغازگران مطلق و ثابتی طی کار روشنگری انتقادی جدی وجود ندارد، هم‌چنانی که پیوست

5. Milner 2002:6
6. McGuigan 1992:29

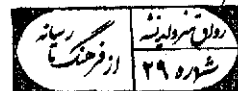
و مدلولی ثابت نیز نبوده است... آن چه به جای آن می‌یابیم، پیشرفت درهم و برهم ولی با کیفیت نابرابر ویژه‌ای است. آن چه که مهم است، گسست‌های بامعنی است؛ آن‌جا که خطوط کهنه اندیشه قطع می‌شوند، مجموعه‌ایده‌ها و افکار قدیمی‌تر جای‌جا می‌شوند و عناصر، چه کهنه و چه نو، به دور مجموعه‌ای متفاوت از فرضیه‌ها و ترزا دوباره گروه‌بندی می‌شوند... مطالعات فرهنگی، به عنوان پروبلماتیک متفاوتی، در چنان شرایطی ظهور یافت، در نیمه دهه ۱۹۵۰.^۷

استوارت هال را می‌توان صاحب اصلی مطالعات فرهنگی بریتانیا یا آن‌جا که به مرکز بیرمنگام معروف است، دانست. وی روند کار خویش را با سه تن و آثارشان که در تاریخ رشته دوران‌ساز شدند، دنبال کرد. آن سه نفر/ سه اثر، ریچارد هوگارت و کتابش *کاربردهای سواد*، ریچارد ویلیامز و فرهنگ و جامعه‌اش و ای.پی. تامپسون و ساخت طبقه کارگر انگلیسی‌اش بودند. این سه نفر به نوعی صف‌آرایی سیاسی در برابر نخبه‌گرایی دانشگاهی و روشنفکری بورژوازی روی آوردند. اینان، به تنوع‌گرا کردن زمینه‌های اجتماعی و سیاسی فرهنگ بدون نزاع و تخریب علوم اجتماعی رایج پرداختند. برای نمونه می‌توان به پیش‌گفتار کتاب *کاربردهای سواد*، نگاهی افکند؛ هوگارت در این‌جا پروبلماتیک جامعه‌شناسانه‌ای را با طرح مفهوم *فاصله نمایان* می‌سازد:

من به این نکته عموماً فکر می‌کنم که اغلب کتاب‌های مرتبط با فرهنگ عامه، عمده‌توان خود را در پرداختن به چندان آشکار و واضح خود به مقوله مردم (به ویژه با ربط نه چندان صحیح آزمون جنبه‌های خاصی از زندگی مردم با سطح گسترده زندگی خویش و نگرش‌هایی که ناظر به امور تفریحی خویش بوده) از دست داده‌اند. بنابراین من سعی کرده‌ام تا جایی که توانم بود، مجموعه‌ای فراهم کنم که توصیف‌کننده روابط و نگرش‌های خاص طبقه کارگر باشد. این کتاب، که پیش‌زمینه کارگری را نمایان ساخته، بر مبنای گسترده تجربه شخصی من است و قصد و معنای آزمون علمی یا مشخصه پیمایش جامعه‌شناختی را به دنبال ندارد. البته خطر آشکاری در تممیم‌دهی تجربه محدود شخصی وجود دارد.^۸

با این وجود، هوگارت، ویلیامز و تامپسون عمده تمرکز خویش را بر فرهنگ طبقه کارگر و اثبات این‌که آنان فعال، متفکر و تاریخ خاص خود را دارند، نهادند. هم‌چنین، سه اثر ایشان با روایتی از

7. Hall in Bennett 1981: 19
8. Hoggart 1958:9



ماتریالیسم نگاشته شد، البته ماتریالیسمی که تنها به عاملیت شرایط اقتصادی اعتقاد نداشت.

حال، علاوه بر معرفی آن سه نفر به عنوان اجداد مطالعات فرهنگی، دو پارادایم غالب را در جهت گیری آثار ایشان، مشخص می‌کند: فرهنگ‌گرایی و ساختارگرایی. تفاوت و تمایز این دو را می‌توان به صورت ذیل بیان کرد که: فرهنگ‌گرایی، تکیه و تأکیدی است بر فرآیند ساخت فرهنگ تا بر شرایط تعیین‌کننده و مشخصه‌هایش و ساختارگرایی تکیه و تأکیدی است بر ماهیت ویژه مشخصاتی رسمی که بر فرض تقلیل‌نا یافتنی هستند و ساختار انواع متفاوت کنش معنادار را شکل داده و از یکدیگر تمیز می‌دهند. بدین ترتیب اجداد مطالعات فرهنگی هم فرهنگ‌گرا و هم ساختارگرا بودند و از آثار فردینان دو سوسور، کلود لوی اشتروس، میشل فوکو و رولان بارت بهره فراوان بردند. این‌جاست که *آدرین ملور* خاطر نشان می‌کند:

زمانی که درباره نقش اصلی ویلیامز و دیگر محققین بریتانیا در مطالعات فرهنگی بحث می‌کنم، آثار ساختارگرایان اروپایی چون لوی اشتروس، سوسور، لاکان، بارت و فوکو و نیز تغییرات عمده ناشی از مارکسیسم اروپایی (گرامشی و آلتوسر) را در شکل‌دهی مطالعات فرهنگی نمی‌توانم نادیده بگیرم.^۹

برای توضیح بیشتر درباره دو رویکرد غالب در مطالعات فرهنگی می‌توان گفت که رویکرد فرهنگ‌گرایی متکی بر نظریات ریچارد هوگارت، تامپسون و ریچارد ویلیامز بود و رویکرد ساختارگرایی متکی بر آرای آلتوسر. این دو رویکرد با وجود تفاوت‌های بسیار در یک ایده اساسی یا هم مشترک بودند؛ این که قلمرو کنش‌های فرهنگی را اصولاً ایدئولوژی حاکم شکل می‌دهد. این دو سنت از حیث سیاسی نیز تلقی نسبتاً مشترکی داشتند و آن این بود که فرهنگ و ایدئولوژی بورژوازی بر طبقات فرودست تحمیل می‌شود. رویکرد فرهنگ‌گرایی بر فرضیاتی مانند موارد ذیل مبتنی بود:

۱. فرهنگ، صرفاً مجموعه‌ای از متون منحصربه‌فرد نیست بلکه مجموعه‌معناهایی است که در بطن کارکردهای اجتماعی وجود دارد.

۲. فرهنگ، بازنگار منافع و ارزش‌های گروه‌ها و طبقات فرودست جامعه است.

۳. فرهنگ، تجسم ذات طبقه یا جنسیت خاصی است.

۴. ایدئولوژی حاکم رمزگان خود را بر قلمرو کنش‌های فرهنگی تحمیل می‌کند. بنابراین فرهنگ عامه که همان فرهنگ اصیل طبقات فرودست است، نقطه مقابل ایدئولوژی حاکم است. شوظیفه تحلیل‌گر فرهنگ، یافتن صدای اصیل مردم و تفسیر معنای آن و تقویت آن است. چرخش مطالعات فرهنگی به سوی نظریه هژمونی گرامشی به معنای گسست از این دو سنت فکری بود. ذات‌گرایی فرهنگ که مشخصه فرهنگ‌گرایی بود و تعین و تسلط فرهنگ که خصیصه ساختارگرایی مبتنی بر مارکسیسم آلتوسری بود، به شدت نقد می‌شود. از چهره‌های بارز چرخش مطالعات فرهنگی، استوارت هال است. بین سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۱، هال ویراستار نشریه *نیولفت ریویو* بود. در همین دوران و از دل همایش ملی سال ۱۹۶۰ معلّمان، نخستین مطلب منتشرشده‌اش به ویراستاری *پدی وانلی*، درباره فرهنگ همه‌پسند و *مسئولیت شخصی* (۱۹۶۴) بیرون آمد؛ هال، خودش در آن زمان معلّم مدرسه بود. اثر نخست هال، تلاشی جدی برای شناساندن آن‌چه در فرهنگ همه‌پسند مهم است و گریز از بی‌توجهی لیوسیتی به فرهنگ همه‌پسند پس از جنگ - که ویژگی آثار ریچارد هوگارت هم هست - بود. پس از دهه ۱۹۶۰ کارهای هال به نوعی بلوغ رسیدند. این آثار، هم بر پایه سنت انسان‌گرایانه هوگارت، ریموند ویلیامز و ای.بی. تامپسون موزخ بنیاد داشت و هم از پیشرفت‌های معاصر اروپایی - شامل ساختارگرایی آلتوسری و گونه‌ای بازکشف مارکسیست ایتالیایی، آنتونیو گرامشی - استفاده می‌کرد. در مرکز کار هال، تحلیل و واری روش‌هایی قرار دارند که از طریق آن‌ها فرهنگ، زندگی روزمره را سامان می‌دهد. با این‌که هال هیچ پژوهشی در حجم کتاب منتشر نکرده، شمار زیاد و مهمی از مقالات و مجموعه‌ها را نوشته و ویراستاری کرده که تک‌تک‌شان نقشی کلیدی در رشد و پیشرفت مطالعات فرهنگی داشته‌اند. این مقاله‌ها از جمله شامل *تلویزیون به منزله رسانه* و *نسبت آن با فرهنگ* (۱۹۷۱) و *رمزگذاری و رمزگشایی در گفتمان تلویزیون* (۱۹۷۳) می‌شود. آثار هال، سرسختانه فصول مشترک و تقاطع‌های نژاد و امپریالیسم را در فرهنگ معاصر و بنابراین کم‌وبیش صریحاً تجربیات خودش به عنوان بریتانیایی سیاه‌پوست را می‌کاود. در پایان دهه ۱۹۷۰ و در دهه ۱۹۸۰ او به دلالت‌های سیاسی پیروزی دولت‌های محافظه‌کار در بریتانیا و پوپولیسم اقتدارگرایی تاجر پرداخت. هال، تا زمان بازنشستگی در سال ۱۹۹۷، استاد جامعه‌شناسی در *وین*



یونیورسیتی بود.

می‌توان به طور کلی آثار حال در مطالعات فرهنگی را به سه دوره تقسیم‌بندی کرد:

۱. مطالعه تلویزیون / اواسط دهه هفتاد

۲. مطالعه پوپولیسم اقتدارگرای تاجری / اواخر دهه هشتاد

۳. پروژه چندفرهنگ‌گرایی / اواخر دهه نود

حال با توجه به مفهوم ایدئولوژی تعریفی از آن ارائه می‌کند:

ایدئولوژی چیزی نیست مگر تصورات، مفاهیم و فرضیاتی که ما به واسطه آن‌ها برخی

جنبه‌های هستی اجتماعی را نمایش می‌دهیم و تفسیر و فهم می‌کنیم. (حال، ۱۹۸۱:۳۱)

سه نکته مهم در این تعریف نهفته است که مبنای کار حال در مطالعات فرهنگی است:

الف) ایدئولوژی، مبتنی بر ترکیب و بیان عناصر مختلف در چهارچوب مجموعه‌ای از معانی است.

ب) گزاره‌های ایدئولوژیک را افراد می‌سازند ولی ایدئولوژی‌ها محصول آگاهی و یا قصد افراد نیستند

بلکه افراد معمولاً مقصود و نیت خود را در چهارچوب ایدئولوژی صورت‌بندی می‌کنند.

ج) طرز کار ایدئولوژی‌ها بدین ترتیب است: ایدئولوژی‌ها سوژه را در جایگاهی قرار می‌دهند که به او

امکان می‌دهد حقایق ایدئولوژیک را به گونه‌ای بیان کند که گویی خود سوژه خالق واقعی این حقایق

است. (حال، ۱۹۸۱:۳۲)

عمده تأکید حال بر سرشت گفتمانی ایدئولوژی است. متن که از جمله مفاهیم کلیدی مطالعات

فرهنگی است از برای حال نه دارای یک معنای ثابت و قطعی است که بر همه تحمیل شود و نه

کاملاً بروی مخاطب / خواننده گشوده است. وی در این‌جا مفهوم خوانش مرجع را مطرح می‌کند. از

نظر او مخاطبین فعال هستند و در معنا بخشیدن به متن نقشی اساسی دارند. مهمترین عامل در

مواجهه مخاطب و متن، گستره گفتمان‌هایی است که در اختیار مخاطب است.

همان گونه که پیش از این هم بیان شد، فرهنگ عامه‌پسند در مطالعات فرهنگی قلمروی پر نزاع و

تعارض است که در آن مقاومت شکل می‌گیرد. حال درباره امر عامه‌پسند می‌نویسد:

در مطالعه فرهنگ عامه‌پسند، نقطه شروع ما همواره باید این باشد: بررسی خصلت دو وجهی

فرهنگ عامه‌پسند؛ یعنی دو وجه تاثیرگذار سلطه و مقاومت که همیشه در بطن آن موجود هستند. به نظر من نوعی تلاش بی‌وقفه و ذاتاً نابرابر و ناعادلانه از سوی فرهنگ مسلط وجود دارد، تلاش برای محدود کردن و فروستن تعاریف و قالب‌ها. ولی سوبه‌ها و برهه‌های مقاومت و سرکوب نیز وجود دارند. این همان دیالکتیک تعارض فرهنگی است. این تعارض در زمانه ما دائماً در قالب‌های پیچیده مقاومت و پذیرش، یا طرد و قبول در جریان است و قلمرو فرهنگ را به قلمروی پر از نزاع و تعارض تبدیل می‌کند. یعنی به نوعی میدان جنگ؛ میدانی که در آن امکان رسیدن به پیروزی دائمی وجود ندارد و همواره مواضعی استراتژیک برای برنده یا بازنده شدن موجود است.

مکتب فرانکفورت و مطالعات فرهنگی: مطالعه‌ای تطبیقی

چند دهه است که مطالعات فرهنگی بریتانیا، گرایش به این داشته که به شکلی غیرمنصفانه نقد فرهنگ توده‌ای صورت گرفته توسط مکتب فرانکفورت را یا نادیده بگیرد و یا از آن ظاهری غیرجدی بسازد. مکتب فرانکفورت بارها به عنوان مکتبی نخبه‌گرا یا واگشت‌گرا خوانده شده و یا در بحث از روش‌ها و جنبه‌های مطالعات فرهنگی نادیده انگاشته شده است. این نادیده گرفتن تأسف‌آور است؛ چرا که در ادامه خواهیم دید با وجود برخی تفاوت‌های بارز در روش و رویکرد، جایگاه‌هایی مشترک هم وجود دارد که می‌توانند باعث گفت‌وگو میان سنت‌ها شوند. همچنین پیوند دادن تفاوت‌ها و نقاط انشعاق دو سنت می‌تواند سودمند باشد؛ چرا که در هر دو سنت شاهد غلبه بر ضعف‌ها و محدودیت‌های سنت دیگر هستیم. در نتیجه پیوند جایگاه‌ها می‌تواند زاویه دید جدیدی ایجاد کند که ممکن است مرتبط با یک سلسله مطالعات فرهنگی جدی باشد. در نتیجه این بحث مطرح است که مکتب فرانکفورت و مطالعات فرهنگی انگلیس به جای آن که ضد و نقیض یکدیگر باشند، همدیگر را تکمیل می‌کنند و می‌توان در تنظیم جدیدی از آن‌ها به هم مرتبط شوند.

امروزه با محیط فرهنگی تازه‌ای سروکار داریم که حاصل از تأثیر رسانه‌های جهانی و تکنولوژی‌های کامپیوتری است. پس بیشتر به مطالعات فرهنگی نیاز پیدا می‌کنیم. مطالعات فرهنگی، اقتصاد سیاسی را در کشورهای صنعتی دارای فرهنگ جهانی مورد تحلیل قرار می‌دهد و به بررسی کثرت تکنولوژی‌های رسانه‌ای جدید و مطبوعات و مناسب دانستن آن‌ها توسط مخاطبین می‌پردازد.



در این‌جا بحث اصلی این است که مکتب فرانکفورت مقوله مفیدی برای تحلیل فرم‌های جدید فرهنگ و جامعه است؛ چرا که تمرکز اعضای آن بر بخش‌های درونی و مشترک تکنولوژی‌ها، صنایع فرهنگی و موقعیت اقتصادی در جوامع سرمایه‌داری معاصر بوده است. از آن‌جا که عصر حاضر به شکل قابل توجهی توسط رسانه‌های جدید و تکنولوژی‌های کامپیوتر شکل گرفته است، به زاویه دیدی نیاز داریم که میان بخش‌های درونی تکنولوژی، فرهنگ و زندگی روزمره پیوند برقرار کند. از این نظر، هم مکتب فرانکفورت و هم مطالعات فرهنگی انگلیس منابعی را برای تحلیل انتقادی و انتقاد از موقعیت فرهنگی کنونی در اختیار ما می‌گذارند در نتیجه پیوند میان یک تئوری اجتماعی انتقادی و مطالعات فرهنگی توسط یک هدف عملی میسر خواهد بود.

مکتب فرانکفورت، مطالعات فرهنگی و رژیم‌های سرمایه‌ای

مکتب فرانکفورت تا حد زیادی می‌تواند آغازگر مطالعات انتقادی درباره ارتباط جمعی و فرهنگ تلقی شود و در نتیجه باعث ایجاد یک مدل اولیه از مطالعات فرهنگی است. در دهه ۳۰، مکتب فرانکفورت دست به ایجاد یک روش انتقادی و بین رشته‌ای در مطالعات فرهنگی و ارتباطی زد که همراه با نقد اقتصاد سیاسی رسانه‌ها، تحلیل متون و مطالعات پذیرش مخاطب درباره اثرات اجتماعی و ایدئولوژیک فرهنگ و ارتباطات توده‌ای بود.

آن‌ها واژه صنایع فرهنگی را برای مشخص کردن فرآیند صنعتی‌شدن فرهنگ تولیدی توده و رویکردهای تجاری مطرح کردند که بر کل سیستم، سلطه پیدا کرده بود. نظریه‌پردازان انتقادی همه مصنوعات فرهنگی رسانه‌های توده‌ای را در بافت تولید صنعتی مورد تحلیل قرار دادند که در آن همه اسباب صنایع فرهنگی دارای خصوصیاتی شبیه به دیگر محصولات تولید توده‌ای بودند از جمله: گستردگی، استانداردبودن و توده‌سازی.

با این حال صنایع فرهنگی کارکردهای ویژه‌ای هم داشتند از جمله ایجاد منطق ایدئولوژیک برای جوامع سرمایه‌داری موجود و در کنار هم قراردادن افراد در یک چهارچوب تبعیت از سیستم سرمایه‌داری که شکل گرفته بود.

تحلیل آدورنو از موسیقی عامه‌پسند، مطالعه لوونت‌هال درباره ادبیات و مجلات عامه‌پسند، مطالعات

هرزروگ دربارهٔ ابراهای آبکی رادیویی و نظرات و انتقادات دربارهٔ فرهنگ توده که در تحقیق مشهور هورکهایمر و آورنو دربارهٔ صنایع فرهنگی ارایه شده‌اند، همه و همه نمونه‌ای از اهمیت رویکرد در پیش گرفته شده توسط مکتب فرانکفورت بوده‌اند. همچنین، این صاحب‌نظران در نظریه‌های خود دربارهٔ صنایع فرهنگی و نقد فرهنگ توده‌ای نخستین افرادی بودند که به شکل سیستماتیک فرهنگ ساختهٔ دست رسانه‌ها و ارتباطات صورت گرفته در دل تئوری اجتماعی انتقادی را مورد انتقاد قرار دادند. آن‌ها همچنین نظریه‌پردازان اجتماعی بودند که اهمیت آن چه را که صنایع فرهنگی می‌خواندند در بازتولید جوامع معاصر دریافته بودند و آن را عامل مهم اجتماعی شدن و رسانه‌ای شدن واقعیت سیاسی می‌دانستند که در نتیجه می‌بایست به آن‌ها عنوان نهادهای عمدهٔ جوامع معاصر همراه با تأثیرات گوناگون اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی نگریسته شود.

همچنین آنان صنایع فرهنگی را در یک بافت سیاسی به عنوان شکل ترکیب طبقهٔ کارگر در جوامع سرمایه‌داری مورد بررسی قرار داده‌اند. مکتب فرانکفورت یکی از نخستین گروه‌های نومارکسیست بود که دست به بررسی تأثیر فرهنگ توده و ایجاد جامعهٔ مصرفی در میان طبقهٔ کارگر زد، یعنی طبقه‌ای که ابزار انقلاب در سناریوی کلاسیک مارکسیستی هستند.

آنان همچنین دست به تحلیل روش‌هایی زدند که صنایع فرهنگی و جامعهٔ مصرفی به کمک آن‌ها دست به تثبیت سرمایه‌داری معاصر می‌زند و در نتیجه پیداکردن استراتژی‌های تازه برای تغییر سیاسی، تقویت نهادهای انتقاد سیاسی و مدل‌هایی برای آزادی سیاسی در دستور کار آن‌ها قرار می‌گیرد که می‌تواند نوعی هنجار نقد اجتماعی تلقی شده و اهدافی را برای مبارزهٔ سیاسی ارائه دهد. این پروژه نیازمند تفکر دوباره دربارهٔ تعالیم مارکسیستی و بسیاری از نظریه‌های مهم است که نوعی بازنگری در موضع‌گیری‌های مشکل‌ساز را هم طلب می‌کند. مکتب فرانکفورت در ذات خود بر تکنولوژی و فرهنگ تمرکز می‌کند و نشان می‌دهد که تکنولوژی چگونه نیروی اصلی برای ایجاد و شکل‌گیری سازمان اجتماعی رسمی و کنترل حاصل از آن شده است.

هربرت مارکوزه در مقالهٔ سال ۱۹۴۱ خود با نام برخی کارکردهای اجتماعی تکنولوژی مدرن این بحث را مطرح می‌کند که تکنولوژی در عصر حاضر تبدیل به عامل اصلی سازماندهی و تغییر روابط



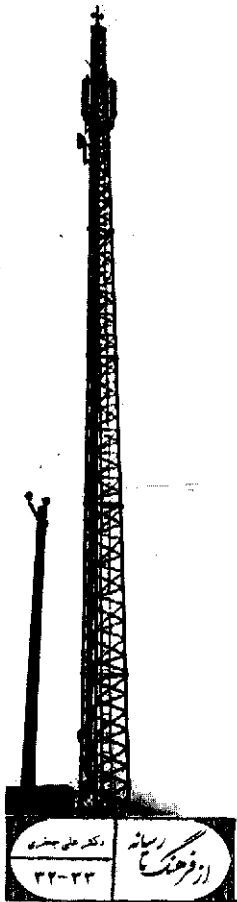
اجتماعی، ارائه‌گر افکار و الگوهای رفتاری و ابزاری برای کنترل و سلطه شده است. در حوزه فرهنگ، تکنولوژی باعث ایجاد فرهنگ توده می‌شود که افراد را در الگوهای مسلط فکری و رفتاری گرفتار می‌کند و در نتیجه ابزار قدرتمندی برای کنترل اجتماعی و سلطه می‌سازد. اعضای مکتب فرانکفورت به عنوان قربانیان فاشیسم اروپایی، تجربه‌ای دست اول از روش‌هایی داشتند که نازی‌ها با استفاده از آن‌ها فرهنگ توده را زیرمجموعه فرهنگ و اجتماع مطلوب فاشیسم کردند.

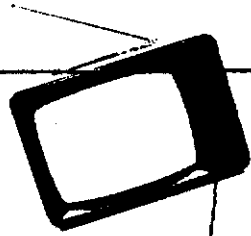
اعضای این مکتب که به ایالات متحده تبعید شده بودند به این باور رسیدند که فرهنگ عامه آمریکا هم به شدت ایدئولوژیک شده است و برای ترویج منافع سرمایه‌داری آمریکا مورد استفاده قرار می‌گیرد. صنایع فرهنگی که تحت کنترل شرکت‌های عظیم قرار گرفته‌اند با توجه به ساختار تولید انبوه سازماندهی شده‌اند و محصولات تولیدی ارابه می‌دهند که سیستم تجاری ارابه می‌کند که دست به فروش ارزش‌ها، سبک زندگی و سازمان‌های سرمایه‌داری آمریکا می‌زند.

در بازنگری این نظرات می‌توانیم ببینیم که مکتب فرانکفورت نقطه اتصال نظریه مرحله‌ای حکومت و کاپیتالیسم خودکامه است که در دهه ۳۰ نظریات مسلط به حساب می‌آمدند. این دوره، عصری بود که سازمان‌های بزرگ جولان کمی دادند یعنی نهادهایی که می‌توان سرمایه‌داری سازماندهی شده خواند و در آن دولت و شرکت‌های بزرگ اقتصاد را اداره می‌کردند و افراد تحت کنترل دولت و شرکت‌ها قرار داشتند.

این دوره را غالباً عصر فوردیسم می‌خوانند که ایجادگر سیستم تولید انبوه و رژیم هماهنگ سرمایه بود که رفتار و ذائقه‌های همه را به شکل توده‌ای می‌پسندید. در نتیجه این دوره عصر تولید و مصرف انبوه بود که خصوصیتش یک شکل بودن و همگن بودن نیازها، افکار و رفتار جامعه توده‌ای بود؛ یعنی حالتی که مکتب فرانکفورت از آن تعبیر به پایان فردیت می‌کند. دیگر تفکر و عمل فردی، موتور حرکت فرهنگی و اجتماعی نبود و در عوض سازمان‌ها و نهادهای غول‌پیکر بودند که بر افراد سلطه داشتند. این عصر مرتبط با جهان عیوس، زاهدان، خشک و محافظه‌کار سرمایه‌داری بود که در دهه ۵۰ با زنان و مردان سازماندهی شده، مصرف انبوه و فرهنگ توده‌ای مشخص می‌شود.

در این دوره زمانی، فرهنگ و ارتباط توده‌ای ابزاری برای ایجاد حالات تفکر و رفتاری بودند که





برای یک نظم اجتماعی به شدت سازماندهی شده و توده‌ای مناسب بود. در نتیجه نظریه مکتب فرانکفورت درباره صنایع فرهنگی، نشانگر یک تغییر رویکرد تاریخی به عصری است که در آن مصرف انبوه و فرهنگ توده‌ای برای ایجاد یک جامعه مصرفی که نیازهای یک شکل و محصولات تولید انبوه دارد و نیز یک جامعه توده‌ای که مبتنی بر سازمان و همگن‌سازی اجتماعی است، جدا از هم نخواهند بود. از نظر فرهنگی این عصر کنترل شبکه‌های رادیو و تلویزیون است که در آن موسیقی پاپ آبیکی، فیلم‌های هالیوودی، مجلات کشوری و دیگر موضوعات فرهنگی تولید انبوه حرف اول را می‌زنند.

البته فرهنگ رسانه‌ای هیچ وقت آن گونه که در مدل مکتب فرانکفورت آمده، توده‌ای و همگن نبوده و می‌توان این بحث را مطرح کرد که این مدل حتی در زمان خود عیب‌هایی داشته و به گونه‌ای تحت تأثیر بوده که مدل‌های دیگر را بر آن ارجح می‌دانستند؛ برای نمونه مدل‌های والتر بنیامین، زیگفريد کراکور، ارنست بلوخ، ویمر و بعدها مکتب مطالعات فرهنگی انگلیس. ولی با این حال مدل اصلی مکتب فرانکفورت درباره صنایع فرهنگی، باعث تأکید بر نقش اجتماعی مهم فرهنگ رسانه‌ها در یک رژیم سرمایه‌داری خاص شده و هنوز مدلی پر کاربرد از فرهنگ تجاری پیشرفته و تکنولوژیک فراهم ساخته است که حامی منافع و نیازهای شرکت‌های مسلط است، نقش عمده‌ای در بازتولید ایدئولوژیک ایفا می‌کند و افراد را در سیستم مسلط نیازها و رفتار جای می‌دهد.

در نتیجه مکتب مطالعات فرهنگی انگلیس، از یک زاویه دید تاریخی سر برمی‌آورد که بعد از عصر سرمایه‌داری است و پس‌افوردیسم خوانده می‌شود و فرهنگ‌سازی پیچیده و متنوعی دارد. انواع فرهنگ‌های توصیف‌شده در مراحل اولیه مکتب مطالعات فرهنگی در دهه‌های ۵۰ و ۶۰، بر شرایطی در این عصر تأکید می‌کنند که هنوز تنش‌های زیادی در انگلیس و بخش اعظم اروپا بین فرهنگ قدیمی طبقه کارگر از یک سو و فرهنگ جدید توده‌ای وجود داشته که مدل‌ها و نمونه‌های فرهنگ جدید ریشه در صنایع فرهنگی آمریکا داشته‌اند.

مراحل اولیه مطالعات فرهنگی توسط افرادی چون ریچارد هوگارت، ریموند ویلیامز و ای.بی. تامپسون و حملاتی که آنان به فرهنگ توده می‌کردند، شکل گرفت و بخشی از پروژه سوسیالیستی

طبقه کارگر بود که تصور می‌کردند طبقه کارگر نیروی پیش‌برنده تغییرات اجتماعی است و می‌تواند به گونه‌ای سازماندهی شود که علیه بی‌عدالتی‌های جوامع سرمایه‌داری موجود درآمده و یک جامعه سوسیالیستی برابری طلب ایجاد کند.

ویلیامز و هوگارت به طور عمیق در پروژه‌هایی چون آموزش طبقه کارگر و حرکت به سمت سیاست‌های سوسیالیستی درگیر شده بودند و مطالعات فرهنگی که پی گرفته بودند تبدیل به ابزاری برای رسیدن به تغییرات اجتماعی پیش‌برنده شده بود.

نخستین انتقادهای در موج اول مطالعات فرهنگی انگلیس نسبت به آمریکایی‌شدن فرهنگ توده توسط هوگارت، ویلیامز و دیگران بود و در نتیجه تا اندازه‌ای می‌توان آن را هم ارز انتقاداتی دانست که پیش از این توسط مکتب فرانکفورت بیان شده بود و تشویق‌کننده طبقه کارگری محسوب می‌شد که مکتب فرانکفورت آن را در آلمان و بخش عمده اروپا در عصر فاشیسم، شکست خورده می‌دانست و هرگز به آن به عنوان یک منبع قدرتمند تغییر اجتماعی نگاه نمی‌کرد.

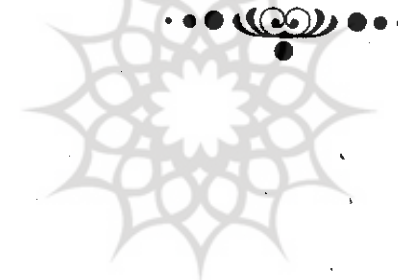
کارهای اولیه مکتب بیرمنگام، به نوعی تلاوم رادیکالیسم موج اول مطالعات فرهنگی و نیز تلاوم رویکرد مهم مکتب فرانکفورت محسوب می‌شد ولی سوی دیگر مکتب بیرمنگام، راه را برای پوپولیست پست‌مدرن باز کرد که واکنشی به مرحله دیگری از سرمایه‌داری بود.

منابع

- Adorno, T.W(1967) *Prisms*, London, spearman.
Adorno, T.W(1991a) *The Culture Industry* , London, Routledge.
Adorno, T.W(1991b) *Notes on Literature* , v1, New York, Columbia university press
Adorno, T.W(1992a) *Notes on Literature* , v2, New York, Columbia university press
Adorno, T.W(1992b) *quasi una fantasia: Essay on Modern Music*, London, Verso
Adorno, T.W(1994) On Popular Music, in J.storey, *Cultural theory and popular culture: A Reader*, London, Edward Arnold.

- Bennett, T.(1981) *Culture, Ideology and Social Process*, London. Batsford with Open university press.
- Cook, D.(1996) *The Culture Industry Revisited*, lanham, MD.
- Derrida, J.(1976) *Of Grammatology*, tr. G.Spivak, Baltimore, Hopkins university press.
- Derrida, J.(1978) *Writing and Difference*, tr. B.Harlow, Chicago, university of Chicago press.
- Derrida, J.(1981) *Dissemination*, tr. Alan Bass, Chicago, university of Chicago press.
- Edgar.A and Sedgwick.P.(1999) *Cultural Theory*, London, Routledge.
- Hall.S and Jefferson.T.(1976) *Resistance through Rituals*, London, Hutchinson
- Hall.S(1985) The Toad in the Garden: Thatcherism amongst the Theorists. In C.Nelson , *Marxism and the Interpretation of Culture*, urbana , university of Illinois press.
- Hall.S(1996) *Critical Dialogues in Cultural Studies*, London.routledge.
- Hoggart.R(1958) *Uses of Literacy*, London, Chatto & Windus.
- Horkheimer, M.(1972a) *Traditional and Critical theory in Critical Theory: Selected Essays*, New York, Herder and Herder.
- Horkheimer, M.(1972b) *Art and Mass Culture in Critical Theory: Selected Essays*, New York, Herder and Herder.
- Jenks, C.(1993) *Culture*, London, Routledge.
- Kellner.D.(2001) *Media and Cultural Studies*, london, blackwell.
- Kellner . D.(1995) *Media Culture: Cultural Studies, Identity and Politics Between the Modern and the Postmodern*, London. Routledge.
- Lukas,G.(1971) *History and Class Consciousness*,

-
- tr.R.Livingstone, London, Merlin Press.
Milner,A.(2002) *Re imagining Cultural Studies*, london, sage
Morley.D.(1992) *Television, Audiences and Cultural Studies*,
London, Routledge.
Saussure, F.de.(1974) *Course in General Linguistics*, tr.W.Baskin,
Fontana, Glasgow.
Storey.J(1996) *Cultural Studies and the study of popular culture:
Theories and Methods*, Edinburgh university press.
Thompson, E.P.(1963) *The Making of the English Working Class*,
London , gollancz.
Turner,G.(1996) *British Cultural Studies*, London, Routledge.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی